

قیام کرده بود.»

گوید: ناگهان سیاه راپیش ما آوردند که سروچهره اش پوشانیده بود، و چون او را بیاوردند پوشش از سرش بر گرفتند و گفتند: «همینا نند؟»

گفت: «آری، همینانند، این موسی بن عبدالله است و این عثمان بن محمد است و این نیز پسر اوست، چهارمی را نمی شناسم جز اینکه از یاران آنهاست.»

گوید: همه ما را گرفتند و پیش محمد بن سلیمان بردند و چون ما را بدید روبه موسی کرد و گفت: «خدا خوشاوندیت را رعایت نکند، همه ولایتها را رها کردی و سوی من آمدی! که اگر ترا رها کنم امیر مؤمنان تعرض کند و اگر بگیری مت خوشاوندی تر رعایت نکرده ام.»

گوید: پس از آن خیر ما را به امیر مؤمنان نوشت.

گوید: جواب آمد که آنها را به نزد من فرست، ما را سوی وی روانه کردند. و چون به بطیحه رسیدیم، سپاهی دیگر را آنجا یافتیم که در انتظار ما بودند. آنگاه پیوسته در راه بر بادگانهای سپاه می گذشتیم تا به بغداد رسیدیم و ما را پیش ابو جعفر بردند که چون پدر ما را بدید گفت: «هی، با محمد بر ضد من قیام کردی؟»

گفت: «چنین بود.»

گوید: ابو جعفر باوی درشتی کرد که مکرر بدو پاسخ داد، آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. سپس بگفت تا موسی را تازیانه زدند، سپس بگفت تا مرا نزدیک وی بردند و گفت: «ببریدش و بر سر پدرش نگیذارید و چون در او نظر کرد بر جثه پدرش، گردنش را بزید.»

گوید: عیسی بن علی باوی سخن کرد و گفت: «به خدا گمان ندارم بالغ شده باشم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان جوانی نوری و غافل بودم، پدرم دستور داد و اطاعتش

کردم.»

گوید: پس بگفت تا مرا اینجا تازیانه زدند، آنگاه در مطبق بداشت. در آن وقت

یعقوب بن داود نیز آنجا بود و بهترین رفیقی بود که باوی بودم، از غذای خویش به من خوراند و از نوشیدنی خویش به من می نوشانید. بدین گونه بیودیم تا ابو جعفر در گذشت و مهدی پا گرفت و یعقوب را برون برد که باوی در باره من سخن کرد که مرا برون برد.

محمد بن عروه بن هشام گوید: به نزد ابو جعفر بودم که پیامند و گفتند: «اینک عثمان بن محمد را آورده اند.» و چون ابو جعفر او را بدید گفت: «مالی که به نزد تو بود کجاست؟»

گفت: «آنها به امیر مؤمنان دادم که خدایش رحمت کند»

گفت: «امیر مؤمنان کی بود؟»

گفت: «محمد بن عبدالله.»

گفت: «با او بیعت کرده بودی؟»

گفت: «آری، چنانکه تو نیز باوی بیعت کرده بودی.»

گفت: «ای پسرزن بوگندو.»

گفت: «کسی چنین است که کنیزانش زاده باشند.»

گفت: «گردنش را بزن.»

گوید: پس او را بردند و گردنش را بزدند.

محمد بن عثمان زبیری گوید: وقتی محمد قیام کرد یکی از خاندان کثیر بن - صلت نیز با وی قیام کرد و چون محمد کشته شد و بارانش هزیمت شدند روی نهان کردند، پدر من و مرد کثیری از جمله نهان شدگان بودند، و چنین بود تا جعفر بن - سلیمان به ولایتداری مدینه آمد و در جستجوی یاران محمد سخت بکوشید. پدرم شتری از مرد کثیری به کرایه گرفت که برون شدیم و راه بصره گرفتیم. خبر به جعفر رسید و به برادر خویش محمد نوشت و خبر داد که سوی بصره روانیم و دستور داد مراقب ما باشد و بیدار کارما و آمدنمان باشد.

گوید: و چون رسیدیم، محمد ورود و محل ما را بدانت و کس فرستاد که ما را گرفتند و پیش وی بردند. پدرم روی بدو کرد و گفت: «ای فلان دربارۀ این کرایه دار ما از خدای بترس که یک بدوی است و از کار ما خبر ندارد، به طلب روزی کرایه دار ماشده اگر گناه ما را می دانست چنین نمی کرد. تو. اورا پیش ابو جعفر می فرستی و او چنانست که می دانی، پس قاتل او می شوی و گناه آنرا به گردن می گیری.»

گوید: محمد دیر بیندیشید، آنگاه گفت: «به خدا ابو جعفر است و من خویش را به معرض او نمی برم.»

گوید: پس همه ما را بردند که به نزد ابو جعفر رفتیم، هیچکس به نزد وی نبود که مرد کثیری را بشناسد بجز حسن بن زید. پس روی به مرد کثیری کرد و گفت: «ای دشمن خدا، کرایه دار دشمن امیر مؤمنان می شوی و اورا از شهری بشهری می بری، گاهی پنهانش می کنی و گاهی نمودارش می کنی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان از خبر وی و گناه وی و اینکه دشمن تو است چه می دانستم؟» از روی غفلت کرایه دار او شدم و پنداشتم یکی از مسلمانان است که ساختش میراست و کارش بی عیب، اگر از حال وی خبر داشتم نمی کردم.»

گوید: حسن بن زید پیوسته به زمین می نگریست و سر بر نمی داشت. گوید: ابو جعفر مرد کثیری را بترسانید و تهدید کرد، آنگاه به گفت تا اورا را کنند که برفت و پنهان شد.

گوید: پس از آن روی به پدر من کرد و گفت: «هی ای عثمان، تو بودی که برضد امیر مؤمنان قیام کردی و برضد ما کمک دادی!»

گفت: «من و تو در مکه بایکی بیعت کردیم، من به بیعت خویش وفا کردم و به تو به بیعت خویش خیانت کردی.»

گوید: پس بگفت تا گردن او را بزدند.

عیسیٰ گوید: پدرم می گفت عبدالعزیز بن عبداللہ عمری را پیش ابو جعفر بردند کہ در او نگرہ است و گفت: «اگر چنین کسان از قرشیان را بکشیم پس کی را بہ جا گذارم.» سپس اورا آزاد کرد.

گوید: عثمان بن محمد را نیز پیش وی بردند کہ اورا بکشت. اما کسانی از قرشیان را رها کرد. عیسیٰ بن موسی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان چرا این یکی از این میانہ بہ سبب تو تیرہ روز شد؟»

گفت: «این از خاندان من بود.»

- سن بن زید گوید: روزی صبحگاہ بہ نرد ابو جعفر رفتم، دیدمش کہ گفتہ بود سکویی بسازند و خالد را پای آن بداشتہ بود، علی بن مطلب را پیش آوردند و بگفت تا پانصد تازیانہ بدو زدند، آنگاہ عبدالعزیز بن ابراہیم را بیاوردند و بگفت تا پانصد تازیانہ بدو زدند، هیچکدامشان حرکت نکردند.

گوید: بہ من گفت: «هرگز صبورتر از این دو، کسی را دیدہ ای؟ بہ خدا کسانی را کہ خشونت و رنج زندگی را تحمل کردہ اند پیش ما میارند و چنین صبوری ندارند اما اینان مرفہ و محفوظ بودہ اند و متعم.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، اینان قوم تو اند، اہل حرمت و منزلت»

گوید: روی از من بگردانید و گفت: «در کار تعصب اصرار داری.»

گوید: پس از آن عبدالعزیز بن ابراہیم را بیاورد کہ باز اورا بزند کہ گفت: «ای امیر مؤمنان دربارہ ما خدرا، خدرا کہ من از چہل روز پیش بہ رو در افنادہ ام و برای خدا نماز نکردہ ام.»

گفت: «خودتان با خودتان چنین کردید.»

گفت: «ای امیر مؤمنان پس بخشش چہ شدہ؟»

گفت: «بہ خدا بخشش باید.» سپس اورا آزاد کرد.

محمد بن عمر گوید: بر محمد فرونی گرفتند و در کار نبرد اصرار کردند تا در نیمہ

ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم محمد کشته شد و سر او را پیش عیسی بن موسی بردند که ابوالکرام را پیش خواند و سر را بدو نمود که آنرا بشناخت، پس عیسی بن موسی سجده کرد و وارد مدینه شد و همه مردم را امان داد. بودن محمد از وقتی قیام کرد تا وقتی کشته شد دو ماه و هفده روز بود.

در این سال عیسی بن موسی که پس از کشته شدن محمد بن عبدالله از مدینه می رفت کثیر بن حصین را جانشین کرد و او یکماه و لایتنار مدینه بود. سپس عبدالله ابن ربیع حارثی از جانب منصور به لایتناری آنجا آمد. در این سال، سیاهان در مدینه بر عبدالله بن ربیع بشویدند، که از آنجا گریخت.

سخن از خبر شورش سیاهان مدینه  
به سال صد و چهل و پنجم و سببی که  
انگیزه آن بود

حارث بن اسحاق گوید: ریاح بن عمان، ابوبکر بن عبدالله بن ابی سیره را عامل زکات قبیله اسد و طی کرده بود و چون محمد قیام کرد، ابوبکر هر چه را گرفته بود پیش وی آورد و با وی سخت بکوشید. وقتی عیسی، کثیر بن حصین را بر مدینه جانشین کرد وی ابوبکر را بگرفت و هفتاد تازیانه زد و برهنه کرد و بداشت آنگاه عبدالله بن ربیع حارثی از جانب ابوجعفر به لایتناری آمد، به روز شنبه پنجروز مانده شوال سال صد و چهل و پنجم.

گوید: سپاهیان با بازرگانان درباره بعضی چیزها که از آنها می خریدند منازعه کردند، جمعی از بازرگانان روان شدند و به خانه مروان رفتند؛ ابن ربیع آنجا بود و در آن باب بدوشکایت کردند که تو بیخشان کرد و ناسزا گفت که سپاهیان در آنها ضمع بستند و بدرفتاری افزودند.

عمر بن راشد گوید: سپاهیان چیزی از کالای بازار را غارت کردند و صبحگاهان

به یکی از صرافان به نام عثمان پسر زید تاختند و کیسه او را ربودند، وی استغاثه کرد و مال خویش را از آنها بگرفت پس سران مردم مدینه فراهم آمدند و در این باب به ابن الربیع شکایت کردند، اما او بر این کار اعتراض نکرد و از آن جلو گیری نکرد. پس از آن یکی از سپاهیان به روز جمعه بیامد و از قصابی گوشت خرید، اما نخواست بهای آنرا به وی بدهد و برای او شمشیر کشید. قصاب کاردی از زیر پیشخوان در آورد و با آن ضربتی به تهیگاه سپاهی زد که از اسب خویش بیفتاد و قصابان بر او ریختند و او را بکشتند. آنگاه سپاهان که به نماز جمعه می رفتند همدیگر را برضد سپاهیان ندا دادند و از هر سوی آنها را با گرزها بکشتند و بر این کار بی بودند تا شب در آمد و چون فردا شد ابن الربیع گریخت.

حارث بن اسحاق گوید: سپاهان در بوقی که داشتند دیدند. یکی از کسانی که در ناحیه بالا بوده بود و یکی که در ناحیه پایین بوده بود به من گفتند که سیاه ساکن آنجا را می دیدند که مشغول کار خویش بود، صدای بوق را می شنید و گوش می داد تا یقین کند آنگاه با هر چه در دست داشت روان می شد و به طرف صدا می رفت تا به آنجا برسد.

گوید: و این به روز جمعه، هفت روز مانده از ذی حجه سال صد و چهل و پنجم بود.

گوید: سران سپاهان سه کس بودند: وثیق و یعقل و رمقه صبحگاهان سوی ابن ربیع رفتند. مردم در مراسم جمعه بودند که غاز را با شتاب بسر بردند. ابن ربیع به مقابله آنها برون شد که از جلو وی پس رفتند تا به بازار رفت و به پنج مستمند رسید که در راه مسجد گدایی می کردند و با کسان خویش به آنها حمله برد که آنها را بکشتند آنگاه به چند دختر خردسال گذشت که زیر طاقک خانه ای بودند و پنداشت که قوم از آنها بپندد. آنها را فرود آورد، فریشان داد و ایمنشان کرد و چون فرود آمدند، گردنهایشان را بزد. آنگاه رفت و به نزد حنظل و فوشان باستان، سپاهان بدو حمله بردند که گویان رفت.

به تعقیب وی رفتند تا به بقیع رسید که اطرافش را گرفتند، در همپایی میان آنها پراکند و بدان مشغولشان کرد و راه خویش گرفت تا به درهٔ نخل دومنزلی مدینه فرود آمد.

عیسی گوید: سیاهان برضد ابن الربیع قیام کردند سرانشان و شقی و حدیا و عنقود و ایوقیس بودند، با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند، و برفت و در درهٔ نخل دومنزلی مدینه فرود آمد.

عمر بن راشد گوید: وقتی ابن الربیع گریزان شد سیاهان به آذوقه‌ای از آن ابو جعفر که سویق و آرد و روغن و خرما بود دست انداختند و آنرا به غارت بردند، کیسهٔ آرد به دودرم بود و ظرف روغن به چهار درم.

حارث بن اسحاق گوید: سیاهان به خانهٔ مروان و خانهٔ یزید حمله بردند که در آنجا آذوقه‌ای بود که از راه دریا برای سپاهیان آورده بودند و چیزی در آنجا نگذاشتند.

گوید: در آنروز سلیمان بن فلیح سوی ابو جعفر روان شد و به نزد وی رسید و خبر را با وی بگفت.

حارث بن اسحاق گوید: سیاهان تنی چند از سپاهیان را کشتند و سپاهیان از آنها بیمناک شدند تا آنجا که سوار به سیاهی می‌رسید که جز دو خرقه به صورت وی نبود و یک پیراهن، و از روی تحقیر پشت بدو می‌کرد اما سیاه با یکی از گرزهای بازار بدو حمله می‌برد و او را می‌کشست و کسان می‌گفتند: «این سیاهان جادوگراند یا شیطین».

مسور بن عبد الملك گوید: وقتی ابن الربیع، ابو بکر بن ابی سبره را بداشت، به سبب آنکه وی وصولی قبیلهٔ طی و اسد را آورده بود و به محمد داده بود، قرشیان بر ابن ابی سبره، بیمناک شدند. و چون سیاهان برضد ابن الربیع قیام کردند، ابن ابی سبره از زندان درآمد و با کسان سخن کرد و آنها را به اطاعت خواند و با کسان نماز

کرد تا ابن الربیع باز آمد.

حارث بن اسحاق گوید: ابن ابی سبره از زندان درآمد، همچنان آهن بر او بود، سوی مسجد رفت و کس به طلب محمد بن عمران و محمد بن عبدالعزیز و دیگران فرستاد که به نزد وی فراهم آمدند و به آنها گفت: «شمارا درباره این بلیه که رخ داده قسم می‌دهم، به خدا اگر از پس آن کار پیشین این قضیه بتزد امیر مؤمنان بر ما مسجل شود موجب نابودی شهر و مردم و همگی بردگان بازار است. شمارا به خدا قسم می‌دهم پیش آنها روید و با آنها سخن کنید که باز آیند و به رأی شما تسلیم شوند که این جماعت را نظام نیست و برای دعوتی قیام نکرده‌اند، جماعتی هستند که به سبب تعصب قیام کرده‌اند.»

گوید: پس سوی بردگان رفتند و با آنها سخن کردند که گفتند: «ای مولاهاى ما خوش آمدید به خدا به رعایت شما و به سبب اعمالی که باشما کرده‌اند قیام کرده‌ایم دست ما باشما یکی است و کار ما باشماست.» پس آنها را سوی مسجد آوردند.

حسین بن مصعب گوید: وقتی سیاهان قیام کردند و ابن الربیع گریخت، من و جماعتی سوی آنها رفتیم، در بازار اردو زده بودند، از آنها خواستیم که پراکنده شوند و به آنها گفتیم که ما و آنها برای کاری که بدان پرداخته‌اند، نیرو نداریم.

گوید: وثیق به ما گفت: «کار بدین صورت رخ داده که می‌بینید، و برای ما شما باقی نمی‌ماند، بگذاریدمان که دلتان را خنک کنیم دل‌های خویش را نیز خنک کنیم.»

گوید: وای ما پذیرفتیم و همچنان اصرار کردیم تا پراکنده شدند.

عمر بن راشد گوید: سر سیاهان وثیق بود و جانشین وی یعقل قصاب بود. گوید: ابن عمران پیش وی رفت و گفت: «ای وثیق، این کار را به کی

وامی گذاری؟»

گفت: «به چهار کس از بنی هاشم و چهار کس از قریش و چهار کس از انصار



و چهار کس از غلامان سپس کار میان آنها به شوری باشد.»

گفت: «از خدا می‌خواهم که اگر چیزی از کار ما را به تو سپرد ما را از عدالت تو بهره ور کند.»

گفت: «به خدا، خدا آنرا به من سپرده است.»

حارث بن اسحاق گوید: سیاهان همراه ابن ابی سبره در مسجد حضور یافتند، وی بابت آن‌ها به منبر رفت تا در نشیمنگاه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشست. محمد بن عمران به دنبال وی رفت و پایین‌تر از او نشست. محمد بن عبدالعزیز از پی آنها رفت و پایین‌تر از آنها نشست سلیمان بن عبدالله از پی آنها رفت و پایین‌تر از همه بود. مردمان به سختی همه کردند، ابن ابی سبره نشسته بود و خاموش بود. ابن عمران گفت: «من سوی بازار می‌روم.» پس پایین آمد و آنها نیز که پایین‌تر از وی بودند پایین آمدند. ابن ابی سبره به جای ماند و سخن کرد و به اطاعت امیر مؤمنان سخن ترغیب کرد و از کار محمد بن عبدالله سخن آورد و نکو گفت.

گوید: ابن عمران سوی بازار رفت و بر روی پلاسی از پلاس‌های گندم بایستاد و کرد و کسان باز آمدند. آنروز مؤذن با کسان نماز کرد. به هنگام نماز عشا کسان باز آمده بودند. قرشیان در اطرافت فراهم آمدند. محمد بن عمار مؤذن که لقب کساکس داشت اقامه نماز گفت. آنگاه به قرشیان گفت: «کی پیشوای نماز میشود؟» اما کسی بدو پاسخ نداد. گفت: «مگر نمی‌شنوید؟» باز جوابش ندادند.

گفت: «ای ابن عمران، ای ابن فلان!» اما کسی جوابش نداد.

گوید: پس او برخاست، اصیغ بن سفیان مروانی نیز برخاست و گفت: «من پیشوای نماز می‌شوم.» و به جای امام ایستاد و به کسان گفت: «مرتب شوید.»

گوید: و چون صفها مرتب شد روی به آنها کرد و با صدای بلند گفت: «مگر نمی‌شنوید، من اصیغ بن عاصم بن عبدالعزیز بن مروان با کسان نماز می‌کنم بر اطاعت

ابوجعفر» و این را دوپاسه بار گفت آنگاه تکبیر گفت و نماز کرد.

گوید: و چون صبح شد ابن ابی سبره گفت: «دیروز چنان کرده‌اید که می‌دانید آنچه را در خانه عاملتان بوده با آذوقه سپاه امیر مؤمنان غارت کرده‌اید، هر که چیزی پیش وی هست پس آرد، حکم بن عبدالله را برای این کار معین کرده‌ام.»  
گوید: کسان آنچه را غارت کرده بودند پیش وی آوردند و چنانکه گویند معادل یکهزار دینار به دست آورد.

مسور بن عبدالملک گوید: قرشیان همسخن شده بودند که بگذارند ابن الربیع بیرون شود. سپس باوی سخن گفتند که ابن ابی سبره را بر مدینه جانشین کند که آنچه نسبت به وی در خاطر امیر مؤمنان بود از میان برود. وقتی سپاهان او را بیرون کردند، ابن عبدالعزیز گفت: «می‌روی و ولایتداری را جانشین نمی‌کنی، یکی را بر مدینه برگمار.»

گفت: «کی؟»

گفت: «قدمه بن موسی.»

گوید: نام قدمه را بانگ زدند که بیامد و مابین ابن الربیع و ابن عبدالعزیز نشست که بدو گفت: «ای قدمه باز گرد که ترا بر مدینه و توابع آن گماشته‌ام.»  
گفت: «به خدا کسی که این را به تو گفته نیکخواه تو نبوده و عواقب کار را ندیده و جز فساد نمی‌خواسته، شایسته تراز من و او کسی است که در خانه خویش نشسته بود و به کار مردم پرداخت - مقصودش ابن ابی سبره بود - ای مرد باز گرد که بهانه‌ای برای رفتن نداری.» و ابن الربیع باز گشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابن عبدالعزیز باتنی چند از قرشیان سواره پیش ابن الربیع رفتند که در دره نخل بود و قسمش دادند که به کار خویش باز گردد اما او نپذیرفت.

گوید: ابن عبدالعزیز باوی خلوت کرد و همچنان اصرار کرد تا باز گشت و مردم

آرام شدند و قرار گرفتند.

عمر بن راشد گوید: ابن عمران و دیگران سواره پیش ابن الربیع رفتند که در اعوص بود و با وی سخن کردند که بازگشت و دست وثیق و ابوالنار و یعقل و مسعرا ببرد.

در این سال شهر بغداد بنیاد گرفت و همان بود که شهر منصور خوانده می‌شد.

سخن از اینکه چرا منصور  
بغداد را بنیاد کرد؟

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی کار به ابو جعفر منصور رسید هاشمیه را در مقابل شهر ابن هبیره بنیاد کرد که راه در میانه فاصله بود، شهر ابن هبیره که شهر هاشمیه ابو جعفر مقابل آن بود بر کنار کوفه بود. منصور شهر دیگری نیز بیرون کوفه بنیاد کرد و آن را صافه نامید.

وقتی راوندیان در شهر هاشمیه که مقابل شهر ابن هبیره بود بر ابو جعفر بشوریدند سکونت آنجا را ناخوش داشت به سبب آشفتگی ای که از راوندیان آمده بود و هم به سبب نزدیکی کوفه که از مردم آنجا بر خویشتن ایمن نبود و می‌خواست از مجاورت آنها دور شود.

گویند: ابو جعفر به خویشتن برون شد که برای شهر محلی بجوید که آنرا محل سکونت خویش و سپاه کند و آنجا شهری بنیاد کند، در آغاز سوی جرجرایا رفت، سپس از آنجا سوی بغداد رفت، سپس سوی موصل رفت و باز سوی بغداد برگشت و گفت: «اینجا اردوگاهی شایسته است.» اینک دجله که میان ما و چین مانعی نیست، در اینجا هر چه به دریا هست به مامی رسد و از جزیره و ارمینیه و اطراف آن آذوقه به ما می‌رسد اینک قرات که همه چیز از شام و رقه و اطراف بر آن می‌آید.

گوید: پس فرود آمد و به نزد صراة اردو زد و شهر را خط کشید و به هریک از چهار

## ناحیه آن سرداری گماشت

سلیمان بن مجالد گوید: مردم کوفه سپاه منصور امیر مؤمنان را تباه کرده بودند. سوی جبل رفت که منزلگاهی بجوید، آنوقت راه از مداین بود، از راه سبسط برقتیم، یکی از یاران من به سبب دردچشمی که گرفته بود عقب افتاد و ماند که دیدگان خویش را مدام او کند، طبیب از او پرسید: «امیر مؤمنان آهنگ کجاست؟»

گفت: «منزلگاهی می جوید.»

گفت: «ما در کتابی که به نزد ما هست می یابیم که یکی به نام مقلص میان دجله و صرّاء شهری بنیاد می کند به نام زورا، و چون شهر را بنیاد نهاد و ردیفی از آنرا بسازد شکافی از جانب حجاز رخ دهد که بنای شهر را رها کند و به اصلاح آن شکاف پردازد و چون التیام گیرد، شکافی از جانب بصره پدید آید که از شکاف حجاز بزرگتر باشد و چیزی نگذرد که هر دو شکاف التیام یابد، آنگاه به بنیان شهر بازگردد و آنرا به سر برد، پس از آن عمری دراز یابد و ملک در اعقاب وی بماند.»

سلیمان گوید: امیر مؤمنان در اطراف جبال به جستجوی منزلگاهی بود که یارم به نزد من آمد و این خبر را با من بگفت و چون آنرا با امیر مؤمنان بگفتم آن مرد را پیش خواند که حدیث را با وی بگفت و او از همان راه که آمده بود باز گشت و گفت: «به خدا وقتی من کودک بودم مرا مقلص نام داده بودند، سپس این نام متروک ماند.»

ابن عیاش گوید: وقتی ابو جعفر می خواست از هاشمیه جا به جا شود جویندگانی فرستاد تا محلی بجویند که آنرا منزلگاه کند که میان جای باشد و در خور عامه و سپاه.

گوید: جایی را به نزدیک بار ما برای وی وصف کردند که خوردنیهای خوب دارد پس به خویشتن برفت تا آنجا را بیند و شب را آنجا بیود و مکرر در آن نظر کرد

و آنجا را محلی خوش یافت و به جمعی از یاران خویش و دیگران گفت: «شما درباره این محل چه رای دارید؟»

گفتند: «همانند آن ندیده ایم، خوش است و شایسته سازگار.»

گفت: «راست گفتید، چنین است اما تاب سپاه و مردمان و انبوه کسان را ندارد، جایی می خواهم که مردم در آنجا آسوده باشند و موافق حالشان باشد و موافق من نیز. در آنجا نرخها برایشان گران نباشد و خرج سنگین نشود، اگر در جایی بمانم که از خشکی و دریا چیزی سویی آن نیاورند، نرخها گران شود و آذوقه کم باشد و خرج سنگین شود و این برای مردمان سخت باشد. در راه خویش به جایی گذشتم که این صفات را فراهم دارد در آنجا می مانم و شبی سر می کنم، اگر آنچه می خواهم از خوش بودن شب و سازگاری و تاب سپاهیان و مردمان در آنجا فراهم باشد آنجا را می سازم.»

هشتم بن عدی گوید: به من گفتند که بر کنار پل آمد و از محل قصر السلام عبور کرد، آنگاه نماز پسین بکرد و این به هنگام تابستان بود. در محل قصر، دبر کشی بود، شب را بیود تا صبح شد، و شبی خوش و سازگار در آن زمین گذرانید، روز را نیز بیود و جز آنچه خوش داشت ندید و گفت: «این محلی است که در آن بنامی کنم که از فرات و دجله و گروهی رودها آذوقه بدان می رسد و جز چنین جایی تاب سپاهیان و مردمان ندارد.»

گوید: پس شهر را خط کشید و مقدار بنا را معین کرد و نخستین خشت آن را به دست خویش نهاد و گفت: «به نام خدا. حمد، خاص خدا است. زمین از آن خداست که به هر کس از بندگان خویش که خواهد دهد و سرانجام از آن پرهیز کاران است.» بشر بن میمون شروی گوید: وقتی منصور از ناحیه جبل بازگشت، از خبر سرداری که حدیث طیب را درباره مضمون کتابهایشان و خبر مقلص با وی گفته بود پرسش

کرد و در دیری که نزدیک جای قصر وی به نام قصر الخلد بود فرود آمد، صاحب دیر را پیش خواند، بطریق، صاحب آسیای بطریق و نیز صاحب بغداد و صاحب مخرم و صاحب دیر موسوم به بستان القس و صاحب عتیقه را احضار کرد و از آنها درباره جاهایشان پرسید، که از لحاظ گرما و سرما و باران و گل و پشه و حشرات چون است، و هر کدامشان آنچه را می دانستند با وی بگفتند.

پس از آن کسانی را از جانب خویش فرستاد و به هر کدامشان دستور داد در یکی از دهکده های آنجا شب را سر کنند، هر کدامشان شب را در یکی از دهکده های آنجا به سر کردند و خبر آن را بیاوردند.

گوید: آنگاه منصور با کسانی که احضارشان کرده بود مشورت کرد و خیرهاشان را بداندست. همگی شان در برگزیدن صاحب بغداد همسخن شدند که او را احضار کرد و باوی مشورت کرد و از او پرسش کرد، وی همان دهقانی است که تا کنون دهکده اش در چهار گوش معروف به نام ابوالعباس طوسی به جاست و بنای گنبد های دهکده تا کنون به پاست و خانه وی چنانکه بوده استوار است.

دهقان گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا از این مکانها و خوش بودنش و جایی که باید از آن برگزید، پرسیدی. ای امیر مؤمنان رای من این است که در چهار بلوک جای گیری که دوبرلوك بر سمت غربی است که قطربل است و بسا دوریا و دوبرلوك بر سمت شرقی است که نهر بوق است و کلو اذی که میان نخل خواهی بود و نزدیک آب، اگر بلوکی خشک شود و آبادانی آن پس افتد در بلوک دیگر آبادانی باشد، توای امیر مؤمنان بر کنار صراة هستی، کشتیهای آذوقه از مغرب بفرات سوی تو می آید، تحفه های مصر و شام به تو می رسد، کشتی های آذوقه از چین و هند و بصره و واسط از راه دجله به نزد تو می رسد، از ازمینیه و ولایت های مجاور آن آذوقه به تامل می آید و از آنجا به زاب می رسد، از روم و آمد و جزیره و موصل نیز، از راه دجله آذوقه به نزد تو می رسد. میان رودها هستی که دشمن جز از روی پل به تو نمی رسد

و چون پلها را و بران کنی دشمن به تودست نمی‌یابد، میان دجله و فراتی و هر که از مشرق یا از مغرب آید می‌یابد از رود بگذرد، مابین بصره و واسط و همه سرزمین عراقی. به دشت و دریا و کوه نزدیکی.»

گوید: تصمیم منصور را ساختن شد که در آنجا که برگزیده بود منزلگاه کند.

دعقان گفت: «ای امیرمؤمنان، با وجود این، خدا به امیرمؤمنان منت نهاده و سپاهها و سرداران بسیار و سپاهیان فراوان دارد و هیچکس از دشمنانش طمع نزدیک شدن بدو ندارد، تدبیر شهرها با اینست که برای آن دیوار و خندق و قلعه‌ها نهند اما دجله و فرات، خندقهای شهر امیرمؤمنان است.»

حماد ترک گوید: منصور به سال صد و چهل و پنجم کسانی را فرستاد که جایی را برای وی بجویند که شهر خویش را در آن بنیاد کنند، برقتند و جستجو کردند اما جایی را نپسندید تا وقتی که برقت و درگیری که بر کنار صرّاء بود فرود آمد و گفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله و از همین صرّاء آذوقه بدان می‌رسد.»

جابر گوید: وقتی ابو جعفر می‌خواست شهر خویش را در بغداد بنیاد کند راهبی را دید و وی را بانگ زد که پاسخش داد، بدو گفت: «در کتب خویش می‌یابید که در اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

راهب گفت: «بله، مقلاص آنرا بنیادمی‌کند.»

ابو جعفر گفت: «در نوجوانی مرا مقلاص می‌گفتند.»

گفت: «در این صورت تو صاحب آن شهری.»

گوید: به همین گونه وقتی می‌خواست رافقه را به سرزمین روم بنیاد کند مردم رقه مقاومت کردند و می‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی و منبع معاش ما را از میان می‌بری و منزلهایمان را تنگ

می‌کنی.»

گوید: منصور می‌خواست با آنها نبرد کند، یکی را پیش راهی فرستاد که در صومعه‌ای بود و پرسید: «آیا اطلاعی به نزد تو هست که اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

بدو گفت: «به من رسیده که مردی به نام مقلص آنرا بنیان می‌کند.»

گفت: «من مقلصم.» و شهر را فقه را به ترتیب بنای بغداد بنیان کرد بجز حصار و درهای آهن و خندق جداگانه.

سلیمان بن مجالد گوید: منصور کسان فرستاد که از شام و موصل و جبل و کوفه و واسط و بصره صنعتگران و فعلگان<sup>۱</sup> بیارند که بیاوردند. بگفت تا جمعی از مردم صاحب فضیلت و عدالت و فقه و امانت و مطلع از هندسه را برگزینند، حجاج بن-ارطاق و ابوحنیفه، نعمان بن ثابت، از جمله کسانی بودند که بدین منظور احضار شدند. بگفت تا خط شهر را بکشند و پایه‌ها را بکنند و خشت بزنند و آجر بزنند و این کارها را آغاز کردند، آغاز کار به سال صد و چهل و پنجم بود.

گویند: وقتی منصور در کار بنای بغداد یکدله شد، می‌خواست آن را معاینه ببیند و بگفت تا آنرا با خاکستر خط‌کشی کردند، آنگاه بیامد و از هر دری درآمد و در فواصل و طاقها و میدانهای آن می‌گذشت که با خاکستر خط‌کشی شده بود، بر آن می‌گذشت و نظر می‌کرد و خند قها را که خط‌کشی شده بود می‌دید و چون چنین کرد بگفت تا بر آن خطها پنبه‌دانه نهند و نفت بر آن ریزند، و چون آتش شعله ور شد بر آن نگریست و نیک بفهمید و طرح آنرا بدانست و بگفت تا پایه‌ها را از روی طرح بکنند، سپس کار آنرا آغاز کردند.

حماد ترک گوید: به سال صد و چهل و چهارم، یکسال یا حدود یکسال پیش از قیام



محمد بن عبد بن الله منصور کسانی را فرستاد که برای وی محلی بجویند که شهر را در آن بنیاد کند.

جسنجو کردند و محل بغداد را برگزیدند که دهکده‌ای بود بر کنار صراة، در محل قصر الحلد دیری بود بر کنار شاخه صراة که مجاور قصر الخلد است. بر سمت شرق نیز دهکده‌ای بود با دیری بزرگ به نام سوق البقر. دهکده عتیقه نام داشت و همان بود که مثنی بن حارثه شیبانی آنرا گشوده بود.

گوید: منصور پیامد و در دیری که در محل قصر الخلد بود بر کنار صراة منزل کرد و آنجا را کم پشه یافت و گفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله آذوقه بدان می‌رسد و شایستگی دارد که در آن شهری بنیاد شود.» به راهبی که در دیر بود گفت: «ای راهب می‌خواهم در اینجا شهری بنیاد کنم.»

گفت: «نمی‌شود، شاهی در اینجا بنیان می‌کند که او را ابوالدوانیق<sup>۱</sup> گویند.»

گوید: منصور در دل بخندید و گفت: «من ابوالدوانیقم.» و بگفت تا شهر را خط کشی کردند و چهار سردار بر آن گماشت هر سرداری بر یک ناحیه.

سلیمان بن مخلد گوید: منصور می‌خواست ابوحنیفه نعمان را به کار قضا گمارد که از این کار امتناع کرد. منصور قسم یاد کرد که باید برای وی کاری را عهده کند و ابوحنیفه قسم یاد کرد که نکند.

گوید: پس او را به نظارت بنیان شهر و خشت زدن و خشت شمردن و به کار گرفتن کسان بر گماشت.

گوید: منصور چنین کرد تا از قید قسم خویش رها شود.

۱- جمع دانق، دانگ فارسی است یعنی یک ششم درم و منصور را از بس که تنگ نظر بود و حساب خرده پول را می‌داشت بدین لقب خوانده بودند دوانیقی و دوانقی نیز می‌گفتند که معادل دوپولی و دوغازی پاریسی است. م.

گوید: هنگامی که بنای دیوار شهر در مجاورت خندق به سر می‌رفت ابوحنیفه عهده‌دار کار بود. ختم بنای دیوار به سال صد و چهل و نهم بود.

هشتم بن‌عدی گوید: منصور کار قضا و مظالم را بر ابوحنیفه عرضه کرد که نپذیرفت، منصور قسم یاد کرد که از اودست نمی‌دارد تا کاری را عهده کند. این را به ابوحنیفه خبر دادند، پس نپی‌خواست و خشت‌ها را برای کسی که خشت‌زده بود شمار کرد. ابوحنیفه نخستین کس بود که خشت را به کمک نی‌شمار کرد. بدین‌سان ابو جعفر را از قید قسم آزاد کرد، پس از آن بیمار شد و در بغداد بمرد.

گویند: وقتی ابو جعفر دستور داد که خندق را بکنند و بنا را آغاز کنند و پایه‌ها را محکم کنند بگفت تا پهنای دیوار را در پایین پنجاه ذراع کنند و در بالا بیست ذراع. به جای چوب در فاصله ردیفها، دسته‌های نی در بنا نهاد و چون دیوار به مقدار يك قامت رسید، و این به سال صد و چهل و پنجم بود، خبر قیام محمد بدورسید و کار با را رها کرد.

احمد بن حمید بن جبلة به نقل از جد خویش گوید: شهر ابو جعفر از آن پیش که بنیان شود مزرعه‌ای بود از آن بغدادیان<sup>۱</sup> به نام مبار که که در آن شصت کس بود که عوضشان داد و راضی‌شان کرد.

احمد گوید: جد من جبلة قسمتی از آن عوض را گرفته بود.

حماد ترك گوید: به دور شهر ابو جعفر از آن پیش که بنیان شود دهکده‌ها بود: به سمت درشام، دهکده‌ای بود به نام خطایه از در درب النوره تا درب الاقصا بعضی نخلهای آن تا به روزگار مخلوع در خیابان باب الشام بود، در راه، و در ایام فتنه بریده شد. خطایه از آن جمعی از دهقانان بود که آنها را بنی‌فروه و بنی‌قنورا

۱- در نزدیک محل شهر بغداد، دهکده‌ای بوده بود به نام بغداد، یعنی داده بگ، یا باغ

می‌گفتند که اسماعیل بن دینار و یعقوب بن سلیمان و یاران ایشان از آن جمله بودند.  
 محمد بن موسی گوید: دهکده‌ای که در چهار گوش ابی‌العباس هست، دهکدهٔ  
 جد مادری وی بوده و آنها از جمله دهقانانی بوده‌اند به نام بنی زراری و نام دهکده  
 وردانیه بوده، دهکدهٔ دیگری نیز تا کنون به پاسی که مسجور چهار گوش ابی‌فروه  
 است.

ابراهیم بن عیسی گوید: جایی که به نام خانهٔ سعید خضیب شهره است  
 دهکده‌ای بود به نام شرفانیه و نخلستانها داشته که اکنون در مجاورت پل ابوالجون  
 به جاست. ابوالجون از جمله دهقانان بغداد بوده و از مردم این دهکده .  
 گویند: تبول ربیع، کشتزارهایی بوده از آن مردم دهکده‌ای به نام بساوری  
 از روستای فروسیح بادوریا.

محمد بن موسی گوید که از پدر یا جدش شنیده بود (تردید از راویست)  
 که می‌گفته بود: یکی از دهقانان بادوریا پیش من آمد که عبایش پاره شده بود.  
 گفتمش: «کی عبایت را پاره کرده؟»

گفت: «به خدا امروز در ازدحام مردم پاره شد، در جایی که بارها خر گوشان  
 و آهوان را دنبال می‌کردم.» مقصودش در کرخ بود.

گویند: تبول ربیع که در بیرون است تبولی است که مهدی به ربیع داده و  
 منصور تبول درونی را به او داده بود.

گویند: نهر طابق، خسروانی است و نهر بابک بن بهرام بن بابک است، بابک  
 کسی بوده که محله‌ای را که اکنون قصر عیسی بن علی بر آن است پدید آورده و این  
 نهر را حفر کرده.

گویند: آبگاه جعفر تبولی است که ابو جعفر به پسر خویش جعفر داده و پل  
 عتیق از بنای پارسیان است.

حماد ترك گوید: منصور در دبری که بر کنار دجله بود فرود آمده بود، در

محلّی که به نام خلد شهره است، روزی بود تابستانی و سخت گرم، به سال صد و چهل و پنجم، من برون شدم و با ربیع و یاران وی نشستیم بکی بیامد و از کشیکبانان گذشت و سوی اطاق آمد و اجازه خواست به منصور خبر دادیم، سلم بن ابی سلم به نزد وی بود، اجازه داد و اوقیام محمد را به منصور خبر داد، منصور گفت: «هم اکنون به مصر می نویسم که آذوقه را از حرمین ببرند»، آنگاه گفت: «وقتی آذوقه و لوازم مصر از آنها ببرد به سختی می افتند.»

گوید: بگفت تا به عباس بن محمد که عامل جزیره بود بنویسند و خبر محمدر را با وی بگفت. سپس گفت: «من هم اکنون که این نامه را می نویسم سوی کوفه می روم، هر روز هر چه توانستی مرد از مردم جزیره به کمک من فرست، و گرچه هر روز يك مرد پیش من آید که به مردم خراسان که پیش منند بیفزایم که چون خبر به کذاب رسد شکسته شود.»

گوید: به امیران شام نیز چنین نوشت.

گوید: همانند ندای حرکت داد، در گرمای سخت برون شدیم تا به کوفه رسید و همچنان آنجا بیود تا نبرد میان وی و محمد و ابراهیم به سررفت و چون از کار آنها فراغت یافت به بغداد باز گشت.

احمد بن ثابت گوید: از یکی از پیران قریش شنیدم که می گفت: «وقتی برید خبر آورد که محمد در مدینه قیام کرده. و ابو جعفر از بغداد در آمد و راه کوفه گرفت عثمان بن عماره و اسحاق بن مسلم عقبلی و عبد الله بن ربیع مدانی که از یاران وی بودند در اونگر بستند که براسب خویش می رفت و پسران پدرش به دورش بودند.»

عثمان گفت: «چنان پندارم که محمد و کسانی از خاندانش که با وی هستند نوید می شود، درون جامعه این عباسی از مکاری و هوشیاری و دها پراست و در جنگی که محمد با وی انداخته چنان است که ابن جدل طغان گوید:

«ای بساحمله‌ها و گروه سواران

» که بران رسید بوقتی که نبرد گرم شده بود

» و آنرا با شمشیر بی‌انحنا

» پس راند.»

گوید: اسحاق بن مسلم گفت: «بخدا وی را آزمودم و خشنش یافتم، دست

به وی زدم و استوارش یافتم، با وی دمخور بودم و تلخش یافتم، وی و فرزندان

پدرش که اطراف و بند چنانند که ربیعة بن مکدم گوید:

«سوارانی بنزد من آمدند که گفتی

» چهره‌هاشان چراغ‌ها بود

» که در تاریکی می‌درخشید

» و دلبری عبوس چهره

» که اثر آفتاب بر چهره داشت

» آنها را براه میبرد.»

گوید: عبدالله بن ربیع گفت وی شیری است دلیر و سرکش که همگنان را

بدرد و جانها را بگیرد و در کار جنگ چنان است که ابوسفیان بن حارث گوید:

«ما رایبری هست که چون پیکار شود

» پیش از آمدن کسان اقدام کند.»

گوید: ابوجعفر برفت تابه قصر ابن هبیره رسید و در کوفه فرود

آمد و سپاهیان فرستاد و چون پیکار بسر رسید به بغداد بازگشت و بنای آنرا بسر

برد.

در این سال ابراهیم بن عبدالله برادر محمد بن عبدالله در بصره قیام کرد و با

ابوجعفر منصور نبرد کرد و هم در بصره کشته شد.

سخن از سبب قیام ابراهیم  
و گشته شدن وی که چگونه  
بود؟

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: وقتی ابو جعفر، عبدالله بن حسن را گرفت، محمد و ابراهیم از این بیسمنان شدند و سوی عدن رفتند، آنجا نیز بیمناک بودند و به دریا نشستند و سوی سند رفتند، حضور آنها را به عمر بن حفص خبر دادند، پس برون شدند و سوی کوفه آمدند که ابو جعفر آنجا بود.

منه دختر ابوالمنهال گوید: ابراهیم در محله بنی ضبیعه در خانه حارث بن عیسی جای گرفت، روزها دیده نمی شد، کنیز فرزنددارش همراهش بود، من با وی سخن می کردم و نمی دانستم آنها کیستند. وقتی که ابراهیم قیام کرد پیش آن زن رفتم و گفتم: «تو همان یار منی؟»

گفت: «بله، همانم، به خدا از پنج سال پیش به یکجا آرام نگرفته ایم، یکبار به فارس، یکبار به کرمان، یکبار به جبل، یکبار به حجاز و یکبار به یمن بوده ایم.»

مطهر بن حارث گوید: با ابراهیم از مکه در آمدیم که آهنگ بصره داشتیم، ده کس بودیم، در قسمتی از راه يك بدوی همراه ما شد بدو گفتیم: «نامت چیست؟»

گفت: «فلان، پسر ابو مصاد کلیبی.»

گوید: از ما جدا نشد تا نزدیک بصره رسیدیم.  
گوید: یکی از روزها روبه من کرد و گفت: «این ابراهیم بن عبدالله نیست؟»  
گفتم: «نه، این یکی از مردم شام است.»

گوید: و چون به يك منزلی بصره رسیدیم، ابراهیم جلو افتاد و ما از وی

عقب افتادیم و روز بعد وارد شدیم.

ابوصفوان نصر، نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم در آغاز سال صد و چهل و سوم به بصره رسید، به وقتی که مردمان از حج بازگشته بودند، کسی که او را برد و کرایه‌داریش بود و در کجاوه معادل وی بود یحیی بن زیاد بن حسان نبطی بود که وی را در خانه خویش جای داد، در محله بنی لیث و یک کنیز عجمی سندی برای او خرید که در خانه یحیی فرزندی برای وی آورد.

ابوصفوان گوید که در جنازه، این مولود حضور داشته بود و یحیی بن زیاد بر او نماز کرده بود.

محمد بن معروف به نقل از پدرش گوید: ابو جعفر در خیار شام به نزد خاندان قعقاع بن خلید عسبی جای گرفت فضل بن صالح که عامل قنسر بود، رقه کوچکی به ابو جعفر نوشت و آنرا زیر نامه خویش جای داد که خبر ابراهیم را با وی میگفت و اینکه از پی وی برآمده اما او پیشی گرفته و سوی بصره رفته است.

گوید: نامه به ابو جعفر رسید و آغاز آنرا بخواند و جز خبر سلامت چیزی در آن ندید. نامه را پیش ابو ایوب موربانی انداخت که او نیز در دیوان خویش انداخت. وقتی خواستند نامه‌های ولایتداران را پاسخ دهند، ابان بن صدقه که در آنوقت دبیر ابو ایوب بود نامه را گشود که در تاریخ آن بنگرد و به رقه دست یافت و چون دید که با «امیر مؤمنان را خبر می‌دهم» آغاز می‌شود، آنرا در مکتوب نهاد و پیش ابو جعفر رفت که نامه را بخواند و بگفت تا خبر گیران فرستند و دیدگاهها و پادگانها نهند.

عبدالرحمان بن فضلا گوید: شنیدم که ابراهیم می‌گفت: در موصل از زحمت جستجوگران، ناچار بر خوانهای ابو جعفر نشستم و این چنان بود که وی به جستجوی من به موصل آمده بود و من حیران ماندم، زمین برایم تنگ بود و مفری نمی‌یافتم که

جستجوگران و دیدگاهها نهاده بود. کسان را به غذای خویش خوانده بود، من نیز با کسان برفتم و با آنها غذا خوردم، پس از آن در آمدم که از جستجو بازمانده بود.

ابونعیم فضل بن دکین گوید: یکی به مظهر بن حارث گفت: «ابراهیم از بصره گذشت و تو او را ندیدی؟»

گفت: «نه به خدا هرگز وارد آن نشد، در موصل بود، سپس از انبارگذشت و سپس از بغداد، سپس از مداین و نبل و واسط.»

نصر، نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم به گروهی از مردم اردو که شیعه بودند نامه نوشت و آنها بدو نوشتند و خواستند که به نزد آنها رود و وعده دادند که برضد ابوجعفر بشورند. پس وی برون شد و به اردوگاه ابوجعفر رفت، در آنوقت ابوجعفر در بغداد بود، در دبر، خط کشی بغداد را کرده بود و به کار بنا یکدله شده بود.

گوید: ابوجعفر آینه‌ای داشت که در آن می‌نگریست و دشمن و دوست خویش را می‌دید، یکی پندارد که وی در آینه نگریست و گفت: «ای مسیب به خدا ابراهیم را در اردوگاه خویش دیدم، روی زمین دشمنی بدتر از او ندارم، بین چه خواهی کرد.»

عبدالله بن محمد گوید: ابوجعفر بر بنای پل عتیق صراة گذشت و چشمش به ابراهیم افتاد اما ابراهیم نهان شد و میان مردمان رفت و به نزدیک نانوا رسید و بدو پناه برد که وی را وارد غره‌ای از آن خویش کرد.

گوید: ابوجعفر در طلب وی سخت بکوشید و در همه جامراقبان گماشت. ابراهیم در جای خویش بماند، ابوجعفر در جستجوی وی نهایت تلاش کرد اما کار ابراهیم از او نهان ماند.

محمد بن معروف گوید: وقتی ابراهیم به جای خویش بماند که از مراقبان



یمناک بود. یکی از بنی عم با وی بود که روح نام داشت پسر ثقف، یا کنیه ابو- عبدالله داشت، یا نامش سفیان بود پسر حیان، به اختلاف راویان.

گوید: مرد عمی می گفت: به ابراهیم گفتم: «چنین پیش آمده که می بینی ناچار باید تحمل خطر کرد.»

گفت: «تودانی و این.»

گوید: پس مرد عمی پیش ربیع رفت و از او خواست که اجازه بگیرد.

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سفیان عمی ام.»

گوید: پس او را پیش ابو جعفر برد که چون او را بدید دشنامش گفت.

گفت: «ای امیر مؤمنان، من شایسته آنم که می گویی اما به توبه و پشیمانی بنزد تو

آمده ام، اگر تقاضای مرا بپذیری آنچه می خواهی بنزد من است.»

گفت: «نزد تو چیست؟»

گفت: «ابراهیم بن حسن را بنزد تومی آرم که من او را و مردم خاندانش را

آزموده ام و چیزی بنزد آنها ندیده ام، اگر او را بیارم چه بزد تودارم؟»

گفت: «هر چه بخواهی، ابراهیم کجاست؟»

گفت: «وارد بغداد شده یا به زودی وارد می شود.»

راوی دیگر گوید: گفت: «وی در عبدسی است او را در منزل خالد بن نهیک

و گذاشته ام، جوازی برای من و غلامم و یک بلد بنویس و مرا با اسبان برید بفرست.»

به گفته راوی دیگر، گفت: «سپاهی همراه من بفرست و برای من و غلامم جوازی

بنویس تا او را بنزد تو بیارم.»

گوید: پس جوازی برای او نوشت و سپاهی بدوداد و گفت: «این هزار دینار

است از آن کمک بگیر.»

گفت: «به همه آن نیاز ندارم.» و سیصد دینار برگرفت و برفت تا به نزد ابراهیم